



پیغام عشق

قسمت چهارصد و یکم



سلام خدمت آقای شهبازی عزیز 

و دوستان همراه گنج حضور 

غزل دوم برنامه ۸۷۴: «خودم با خودم»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴

 ای سنایی، گر نیابی یار، یارِ خویش باش

 در جهان هر مرد و کاری، مردِ کارِ خویش باش

خودم باید یارِ خودم باشم. خودم باید به گوشِ خودم بگویم و خودم هم باید با گوشِ جانِ خودم بشنوم.

خودم باید با خودم در خلوت و سکوت بنشینم و بر هرآن چه که وارد هشیاری ام شده تأمل کنم، تا بتوانم به کار ببرم.

خودم که با خودم باشم، چه قدر همه چیز درست است، آرام است، همه چیز و همه کس سرِ جای خودشان هستند، گویا فقط

من بودم که سرِ جای خودم نبودم و به همین دلیل این همه آشفتگی می دیدم.

همهٔ این اتفاقات و آشفتگی‌های درونی و بیرونی برای این بود که بفهمم که خودم باید دوستِ خودم باشم و با خودم در

درون، بمانم.

هر وقت هم رفتم با دیگران، خودم را هم ببرم، حضورم را، بودنم را.

وقتی تنها هستم و همه چیز آرام است، مهم است که خودم با خودم باشم، نه با افکارم، نه با هیجاناتم؛ تا وقتی که رفتم در

اتفاقِ بیرونی یا مواجه شدم با طوفان و آشوبِ احوالاتِ درونی، خودم را گم نکنم، چون فرصت کوتاه است، تا بیایم خودم

را پیدا کنم، روباهِ حيله گر، هشیاری ام را فریب داده و به ناکجاآبادِ ذهن می برد.



هرگاه خودم با خودم بمانم، شیر می‌شوم نه روباه، از پسِ مصاف با اتفاق لحظه برمی‌آیم، هشیاری لطیف و ظریفم آسیب نمی‌بیند.

خودم، مطمئن‌ترین و امن‌ترین پناهگاه برای خودم هستم، چون از جنسِ خدا هستم.

اگر خودم را با من‌ذهنی و لشگریانش (غم، نگرانی، ترس، ملامت، فکر، خبط، حسادت و ...) تنها بگذارم؛ زندگی‌ام را می‌دزدد، او که دلسوزِ من نیست، نقشِ دایهٔ مهربان بودنش هم به‌پایان رسیده، او برای شیطان کار می‌کند، کار او هم دزدیدنِ زندگی از کسانی است، که با خودشان دوست و همراه نیستند.

پس، همیشه همین‌جا، این لحظهٔ ابدی، در این فضای امنِ آسمانِ درون می‌مانم، از این لحظه جُم نمی‌خورم، چون خودم را فقط در این لحظه می‌توانم دیدار کنم، خودِ اصلی‌ام را، جنسِ خدایم.

او این لحظه، این‌جا، در خانهٔ دلم حاضر است، تا من را بیابد و ملاقات کند و رازها را به‌گوشِ جانم بگوید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳

🌸 لیک حاضر باش در خود، ای فتی

🌸 تا به خانه او بیابد، مَر تو را

خودم باید مردِ کارِ خودم باشم. در اصطلاحِ عامیانه، مردِ کار، یعنی صاحب‌کار، کسی که اداره امور را به‌دست دارد و دستور می‌دهد، کارگر هم سمعاً و طاعتاً اجرا می‌کند؛ پس فرمانِ این لحظه باید به‌دست خودم، خودِ اصلی‌ام، باشد و او هدایت‌کننده باشد، نه من‌ذهنی خرابکار، مسأله ایجادکن و مسأله حل‌کن.

باید کارم را متکی به بیرون نکنم، کار اصلی من در هر اتفاقی، این است که کارِ عشق را جلو ببرم، مهم نیست چه اتفاقی، من باید با لشگریانِ حضور: وفا به الست، صبر، شکر، رضا، تسلیم و فضاگشایی؛ به‌مصاف با اتفاق لحظه بروم.



کاری هم به کارِ مردم نداشته باشم، کاری به کارِ جویبارِ جاری افکار در ذهنم هم نداشته باشم، آن‌ها می‌آیند و می‌روند و من همین‌جا با خودم می‌مانم، دنبالشان راه نمی‌افتم، بروم که خودم را گم کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴

هر یکی زین کاروان، مَر رخت خود را ره زنند

خویشتن را پس نشان و، پیشِ بارِ خویش باش

من باید پیشِ بارِ خودم باشم، بارِ لحظاتِ عمر؛ هشیار هستم به تک‌تک لحظاتی که از کیسهٔ عمرم خرج می‌شود، که بابتِ این لحظه که می‌رود، چه برجای می‌گذارم: غم، ترس، نگرانی، کنترل، دخالت، ملامت، حسادت و ... ؛ و یا لطافت، نرمش، انعطاف، گسترش، فساداری، بیداری.

مراقبِ تک‌تک لحظاتِ عمرم هستم، خودم را پس می‌نشانم، هشیاری‌ام را عقب می‌کشم، تا قاطعی اتفاق و از جنسِ اتفاق نشوم، قربانیِ اتفاق نشوم، که این لحظه با دردِ بیشتر تنها نمانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴

حُسن فانی می دهند و عشق فانی می خرنند

زین دو جویِ خشک بگذر، جویبارِ خویش باش

من باید جویبارِ خودم باشم. آبِ حیاتِ عشقِ حقیقی را در رگِ خودم، از جویبارِ بودنِ خودم، جاری کنم.

من نباید با جویبارِ زیبایی‌های ظاهری و عشق‌های زودگذر، به امیدِ سیراب شدن، سرگرم شوم؛ چون این‌ها سَراب هستند و مرا به شوره زارِ خشکِ ذهن می‌کشانند.



زیبایی‌های ظاهری، عشقِ فانی می‌دهند که اوصافم و همانیدگی‌هایم را دوست داشته باشم و پُر آن‌ها را برای دیگران و برای من‌ذهنی خودم بدهم. دیگران را هم بابت داشته‌هایشان و برحسب توقعاتی که از آن‌ها دارم و نیازهایی که از من برطرف می‌کنند، دوست داشته باشم.

ولی پس از سال‌ها تشنگی و گشتن و پیدا نکردن، آبِ حقیقی و حیات‌بخشِ حضور را در جویبارِ خودم یافتیم و سیراب شدم، پای برنامهٔ گنج حضور و موقع خواندن ابیات در خلوتِ خودم، گمشده‌ام را یافتیم و حس تشنگی‌ام تمام شد. دیدم که خودم برای خودم کافی هستم، از همین منبع سیراب می‌شوم، از بودن، حضور داشتن در این لحظه، یقین داشتن به زندگی و زندگی را ناب و تروتازه زندگی کردن، هرچه هست همین جاست، درونِ خودم است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴

می‌گشندت دست دست این دوستان تا نیستی 

دست دزد از دستشان و، دستیار خویش باش 

خودم باید دستیارِ خودم باشم. نیازی به دستیاری و کمکِ بیرونی‌ها ندارم، آن‌ها دستم را می‌گیرند و از حضور در این لحظه بیرون می‌برند، به داشتن می‌برند، به «تر» بودن می‌برند، به مقایسه، به حسادت، به دخالت، به شهوت.

پس دستم را می‌دهم به دست خودم و با دستبندِ «اتَّقُوا» محکم نگه می‌دارم، اجازهٔ رفتنِ دستِ هشیاری‌ام را در دستِ من‌ذهنی نمی‌دهم.

نمی‌خواهم خشمم، دستیارم باشد، نمی‌خواهم کینه دستیارم باشد، نمی‌خواهم نگرانی، ترس، رنجش دستیارهایم باشند.

این‌ها مرا تا نابود شدن و نیستی از عالمِ ارواحِ علین، پیش می‌برند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴

این نگاران نقش پردهٔ آن نگاران دلند 



🌸 پرده را بردار و در رو، با نگار خویش باش

پرده توهمی «من» را برمی دارم و چشم در چشم زندگی بی نظیر زیبا می اندازم، تا این لحظه ام زیبا شود، زیبایی شوم نه عیب بین، اتفاق لحظه پربرکت شود، ۴ بعدم سالم و مفید شود، اطرافیانم با این ارتعاش، زیبا و نیک شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴

🌸 با نگار خویش باش و خوبِ خوب اندیش باش

🌸 از دو عالم بیش باش و، در دیار خویش باش

با این نگار زیبا (خودم را می گویم که دوباره یافته ام) می مانم، تا ذهنم زیبا اندیش شود. من ذهنی در ذهنم خاموش شود، تا خط سلطان مسلسل نشود و دستور را بخوانم و جاری در اتفاق شوم.

از دو عالمی که سال ها مرا از عالم حقیقی فضای یکتایی جدا کرده بود، رها می شوم، از ترس انجام دادن ها برای نتیجه ای در آینده، برای رفتن و رسیدن به نتیجه در عالم بعد از این عالم جسم.

شکر، شکر که ترس از مرگ و عالم بعد از مرگ برایم فرو ریخت، چون دریافتم که توهمی و ساخته ذهن انسانی بوده است، نوعی سوء برداشت از تعالیم دینی.

پس در دیار خودم، در این لحظه ابدی، در این فضای یکتایی گشوده شده درونم می مانم. در این خانه آشنای پدری می مانم، همین جاست که همه چیز هست، هرآن چه نیاز دارم:

آرامش، امنیت، عقل، هدایت، قدرت، برکت، زیبایی، یقین، زندگی.

همان فضایی که همه انسان ها در این جا از یک جنس و از یک روح واحد هستند، در همه انسان هایی که در این لحظه وارد هشیاری ام می شوند، خودم را می بینم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴



رو، مَکْنِ مستی از آن خَمری کزو زاید غرور 🌸

غُرّه آن روی بین و، هوشیار خویش باش 🌸

اگر به این جا رسیدم، که همه چیزم درست و روبه راه شد، مغرور نشوم، وسطِ این یکتایی موشِ دزدِ غرور را راه ندهم؛ مَستی، حال خوب و حسّ آرامش را جدّی نگیرم.

این هم جزو طرحِ خدا و بازی قضاست که هشیاری ام باید از این مرحله عبور کند، از جایی که:

چه قدر عالم خوب شده، اوضاع بیرونی سروسامان گرفته، چه سبک باری زیبایی.

این ها تله هستند که باید مراقب باشم، داخل آن نیفتم.

در این فضا فقط «خودم با خودم» می مانم، هشیار به بودن هستم، هشیار به خوب شدنِ اوضاع و برکات مادی و معنوی نیستم، فقط قدردان و شکرگذار.

اتفاقات می آیند و می روند و جلوی هشیاری ام می رقصند ولی من جامِ می ای که در مقابلم می گیرند را رد می کنم، بابت آن ها مَستی نمی کنم.

من باید فقط در این فضا، آن نور هدایتگر و بوی ظریف را بینم.

چشمم به آن نور و قبله ام افزایشِ آن باشد، با آن بمانم؛ اگر حسّ غرور آمد، آن حسّ یکتایی و سبکی روح می پرد.

غرور به این که:

من این جا هستم چه عالی! بقیه چنین جایی نیستند، ای کاش با من در این حال خوب شریک بودند. (حسّ برتری یا حسّ دلسوزی)



پس هیچ یک از این حرف‌های من ذهنی را جدی نمی‌گیرم، خودم با خودم در این دیار آشنا می‌مانم؛ پرده مژگانم را نگهبان این یکتایی می‌کنم تا هرکسی را ره ندهد، که اگر راه دهد که دیگر فضای یکتایی نیست، فضای هزار رنگ ذهن است.

می‌مانم تا هشیاری‌ام آن قدر از این روشنائی حضور نور بگیرد، تا بتواند من ذهنی را در هر حالت و با هر فریبی که قصد ورود به یکتایی دارد را ببیند و مچش را بگیرد.

از نور این دل بیدار، که به زیر دامن «اتَّقُوا» داشتَمَش، حقیقت بر هشیاری‌ام آشکار می‌گردد؛ من ذهنی دروغین را می‌بینم، که من، این توهم نیستم و خودم را به دست او نمی‌دهم، یار او نمی‌شوم.

این نور، نور یقین است. آن قدر گرم و پُر قدرت و ممیز است که، در اتفاقاتی که مقابلم گشوده می‌شود، مرا به جلو می‌راند، تا آن جا که هیچ نقطه چینی در مرکز نماند.

شاد و سلامت باشید ❤️.

مرضیه از نجف آباد



🌸 برنامه ۴۷۸ گنج حضور:

🌸 بیماری کمال طلبی

به موجب این بیماری: من ذهنی انتظار و توقع کامل بودن مادی و معنوی خود و دیگران را دارد، که شامل اتفاق این لحظه و رفتار و گفتار و غیره می شود.

کمال طلبی به درد هایی مانند رنجش، ملامت، کنترل کردن و غیره می انجامد.

انتظار کمال از اتفاق این لحظه، یک توهم من ذهنی و جهل آن هست. اتفاقاً چیزی که در این لحظه دیده می شود، حقیقتی است که باید باشد.

کمال طلبی نظم پارک است، در حالیکه نظم قضا و زندگی، نظم جنگل است، لذا کمال طلبی درست نیست، در نهایت ناامیدی و سرخوردگی بار می آورد.

با کمال طلبی بجای استفاده از خرد فضای گشوده شده، از باید ها و نباید های ذهنی و رفتار های پیش ساخته استفاده می کنیم.

با کمال طلبی واکنش های شدیدی نشان می دهیم که از آن آسیب می بینیم، نه از آن شرایطی که به عقیده ما، نا کامل یا اشتباه هستند.

🌸 حيله

حيله: داشتن منظور های مادی به جای منظور اصلی زندگی است.

هر فکر و بینش ما بر اساس هم هویت شدگی ها، حيله است.

وقتی برای بدست آوردن هم هویت شدگی ها منقبض شده، فضای گشوده شده را از دست می دهیم، دچار حيله من ذهنی شده ایم.



ما بجای زندگی در این لحظه، به دنبال هم هویت شدگی ها و یا حفظ آنها در آینده هستیم و این حیلۀ من ذهنی است.

تمام کارهای من ذهنی حيله است.

با مکر و فریب، زندگی این لحظه را از ما گرفته، ما را به زمان می اندازد.

بریدن از فکری به فکر دیگر، حيله است.

🌸 تسليم و فضا گشایی

تسليم یعنی صلح و آشتی، عدم مقاومت، پذیرش اتفاق این لحظه، بی قید و شرط.

کار ما عدم فضا بندی و عدم مقاومت است، تا از آن فضای گشوده شده، خرد و برکت زندگی به اتفاق این لحظه بریزد و ما از این خرد، برای تغییر وضعیت استفاده کنیم.

با تسليم و فضا گشایی از خرد زندگی برای تغییر وضعیت استفاده می کنیم، نه از می دانم من ذهنی.

فضا گشایی کار زندگی است. مقاومت و فضا بندی از حيله ها و میدانم های من ذهنی.

اتفاق ها می آیند تا ما فضای باز بین آنها را در این لحظه ببینیم.

اتفاق ها بازی هستند، فضا مهم و جدی است، قضاوت های ما در مورد اتفاق، هر چه باشد، باطل است.

فضا گشایی ما را به جنس اصلی خود تبدیل می کند.

فضا گشایی، وفا به عهد الست است.

با تشکر از آقای شهبازی و دوستان عزیز.

یوسف از تبریز



با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور نکاتی چند از برنامه ۸۷۳، غزل ۳۹

☀️ آه که آن صدر سرا، می‌ندهد بار مرا

می‌نکند محرم جان، محرم اسرار مرا

☀️ نغزی و خوبی و فرش، آتش تیز نظرش

پرسش همچون شکرش، کرد گرفتار مرا

گفت: مرا مهر تو کو؟ رنگ تو کو؟ فرّ تو کو؟

رنگ کجا ماند و بو، ساعت دیدار مرا؟

مولانای جان به نمایندگی همه‌ی انسان‌ها آه حسرت سر می‌دهد که به منظور زندگی که همان وفای به عهد الست، زنده شدن به زندگی، از جنس او شدن و مهر و رنگ بی‌رنگی و فر زندگی را ساطع کردن است، نرسیده‌ایم. و این خود زندگی است که هر لحظه این سؤال را از ما می‌پرسد که پس وفای تو به عهده تو؟ مگر تو از جنس من نیستی پس چرا دید نظر و آفرینندگی و طربناکی و شکوه و هزاران برکت مرا فراموش کرده‌ای؟ یا با این همه همانندگی که به خودت آویزان کرده‌ای و رنگ و بوی آن‌ها را گرفته‌ای، می‌خواهی به من زنده شوی و رنگ و بوی مرا بگیری؟

عراقی، غزل شماره ۲۹۵

به طواف کعبه رفتیم به حرم رهم ندادند

که برون در چه کردی؟ که درون خانه آیی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹



☀ غرقه‌ی جوی کرم، بنده‌ی آن صبحدم

کان گل خوشبوی کشد، جانب گلزار مرا

هر لحظه که فضاگشایی می‌کنم و خودم را سزاوار کرم و لطف و بخشش الهی می‌کنم، خورشید حضورم طلوع می‌کند، گل خوشبوی حضور، مرا به طرف گلزار و فضای یکتایی می‌کشاند و به آن سو می‌روم درحالی که در جویبار برکات الهی غرق هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

☀ هر که به جویبار بود، جامه بر او بار بود

چند زیان است و گران خرقه و دستار مرا

همه‌ی ما انسان‌ها در جویبار کرم الهی هستیم ولی چرا ما این کرم را کاملاً دریافت نمی‌کنیم و از برکات زندگی خودمان را محروم کرده‌ایم و در رنج و عذاب به سر می‌بریم؟ چون لباس همانیدگی‌ها را چندین لایه پوشیده‌ایم و با دردهای آن‌ها خو گرفته‌ایم و فقط نشستی از جویبار کرم زندگی ما را زنده نگه داشته است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

☀ ملکت و اسباب‌گزين، ماه رخان شکرین

هست به معنی چو بود یار وفادار، مرا

من از تمامی وضعیت‌های نیک بیرون و همچنین حال نیک درون و زنده بودن به زندگی برخورداریم شده‌ام، از زمانی که تبدیل شده‌ام و یکتایی را تجربه می‌کنم. چون تمامی این نعمات را با فضاگشایی به دست آوردم نه با زور و حرص من ذهنی و الگوی هرچه بیشتر، بهتر، و با تسلیم من، زندگی با صلاح‌دید خودش هرآنچه نیاز دارم را، به من می‌بخشد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

☀️ دستگه و پیشه تو را، دانش و اندیشه تو را

شیر، تو را، پیشه، تو را، آهوی تاتار مرا

همه‌ی آن چه ذهن می‌گوید این را به دست آوری به خوشبختی می‌رسی و تمام آفریده‌ها که آفل هستند و تو فکر می‌کنی در آن‌ها زندگی است مثل پول و قدرت من ذهنی و دانش ذهنی و می‌دانم‌هایش و جهان فانی ارزانی شما انسان‌های من ذهنی. اما زندگی و تیزی نظرش و صنع و آفرینندگی و طربناکی و فر و شکوه زندگی، حس امنیت و فراونی و کوثر و خرد و هدایت هزاران برکت دیگر زندگی و همنشینی با انسان‌های زنده به حضور برای من. من به کمتر از این‌ها راضی نمی‌شوم. من می‌خواهم از جنس اولیه‌ام باشم. کشت اول باشم نه کشت ثانی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹

کشت اول کامل و بگزیده است

تخم ثانی فاسد و پوسیده است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

☀️ نیست کند، هست کند، بی‌دل و بی‌دست کند

باده دهد مست کند، ساقی خمار مرا

من می‌خواهم منی برایم باقی نماند، می‌خواهم که نخواهم، می‌خواهم او در من بخواهد، عاشق شود، با می‌خودش مست شود، من دیگر عقل من ذهنی را نمی‌خواهم، عقل کل این جاست همیشه، این لحظه، او زندگی است، زندگی همین



جاست. نیازی به زندگی در ذهن نیست. پس باید مُرد. باید به زندگی در ذهن برای همیشه بمیرم. و از نو متولد شوم به این لحظه زنده و جان باقی پیدا کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

☀ ای دل قلاش مکن، فتنه و پر خاش مکن

شهره مکن، فاش مکن، بر سر بازار، مرا

برخلاف زندگی که اگر من مرکز را عدم نگه دارم و تمرین فضاگشایی کنم، مرا یاری می دهد و بی سر می کند و می داند مرا از من می گیرد، من ذهنی مرا مرتب تشویق به می داند می کند و می گوید نه تنها خودت می دانی بلکه به دیگران هم عقل بده. ای من ذهنی حيله گر تو می خواهی من با گفتن می داند و دانش ذهنی در چاه همانیدگی ها بمانم و برای همین است که گاهاً به سرم می زند به دیگران عقل بیاموزم و حتی آن ها را به سراغ من می فرستی که بگویند: تو که می دانی پس بیا ما را هم راهنمایی کن! این تویی که میل به خودنمایی و مشهور شدن را در من تجدید می کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

☀ گر شکند پند مرا، زفت کند بند مرا

بر طمع ساختن یار خریدار، مرا

از همان دوران کودکی همیشه مرا به دنبال یار خریدار فرستادی و من همیشه دوست داشتم مرکز توجه باشم و از دیگران تأیید بگیرم بی آن که بدانم بودن من کامل است و نیازی به داشتن نیست و به هیچ چیز بیرونی من نیاز درونی ندارم و این توهم از طرف دوست ای من ذهنی حيله گر، که فکر می کردم می توانم چیزی را داشته باشم و داشته هایم را به رخ دیگران بکشم در صورتی که من از جنس زندگی هستم و مانند او بی نیاز از هر همانیدگی.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا

که ز وهم دارم است این صد عنا

و اگر تو موفق شوی (ای من ذهنی) که مرا دوباره به سوی جهان بکشانی و دوباره مست تأیید و توجه دیگران شوم، برگشت من سخت تر خواهد شد، چون این بند من ذهنی محکم تر از قبل می شود زیرا سرمست تعریف و تمجیدهای من های ذهنی به ظاهر خریدار می شوم. (هیچ من ذهنی نمی تواند خریدار واقعی باشد، اگر خریدار واقعی باشد به دنبال راهنمای واقعی که خود زندگی است، خواهد بود.)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

بیش مزن دم زدویی، دو دو مگو چون ثنوی 

اصل سبب را بطلب، بس شو از آثار، مرا

مولانا بعد از این پندهایی که به ما می دهد، باز ما را به مسبب الاسباب توجه می دهد که این روند تکامل است و خداوند همه این امتحان ها را خودش به وجود می آورد و این من ذهنی ها را به سراغ ما می فرستد تا ما را متوجه خودش کند و ما را از این دویی نجات دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴

از مسبب می رسد هر خیر و شر

نیست اسباب و وسایط ای پدر



با سلام

ما به این دنیا می‌آییم.

از نظر جسمی رشد می‌کنیم و به موازات آن رشد جسمی، در ذهن با فکرها، دردها، اشخاص و چیزها، هم‌هویت می‌شویم (یعنی هشیاری زندگی را در فکر چیزها، دردها تزریق می‌کنیم)

با هم‌هویت شدن، مرکز عدم را می‌پوشانیم. بر روی زندگی و خدا، پرده‌ی پندار می‌کشیم.

مقاومت و قضاوت شکل می‌گیرد، دردها شروع می‌شوند:

-درد ترسیدن: ممکن است همانیدگی را از دست بدهم!؟

-درد رنجش: چرا این همانیدگی را از دست دادم!؟

-درد تأسف و حسرت، غم و اندوه در حفظ همانیدگی‌ها.

ما آگاه نبودیم که باید همانیدگی‌ها را شناسایی کنیم.

ما نمی‌دانستیم باید فضاگشایی کنیم تا درد نکشیم، ما اجازه ندادیم، زندگی کاه همانیدگی‌ها را از دانه‌ی ما (هشیاری و مرکز عدم) جدا کند.

داستانی زیبا از دفتر چهارم مثنوی، بیت ۳۰۰۱

در همین مورد:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۰۱

گفت موسی ای خداوند حساب

نقش کردی باز چون کردی خراب



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۱۵

پس بفرمودش خدا: ای ذولباب (خردمند)

چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۱۶

موسیا تخمی بکار اندر زمین

تا تو خود هم وا دهی انصافِ دین

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۱۷

چون که موسی کشت و شد کشتش تمام

خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۱۸

داس بگرفت و مر آن را می‌برید

پس ندا از غیب در گوشش رسید

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۱۹

که چرا کشتی کُنی و پروری

چون کمالی یافت آن را می‌بری

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۰

گفت: یا رب زآن کُنم ویران و پست



که در اینجا دانه هست و کاه هست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۱

دانه لایق نیست در انبار کاه

کاه در انبار گندم هم تباه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۲

نیست حکمت این دو را آمیختن

فرق واجب می‌کند در بیختن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۵

در خلائق روح‌های پاک هست

روح‌های تیره‌ی گلناک هست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۷

واجبست اظهار این نیک و تباه

همچنانکه اظهار گندم‌ها ز کاه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

بهر اظهار است این خلق جهان

تا نماند گنج حکمت‌ها نهان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

كُنْتُ كَنْزاً كَفْتُ مَخْفِياً شَنُو

جوهر خود گم مکن اظهار شو

این قول را بشنو که حضرت حق فرمود:

من گنجی مخفی بودم، پس گوهر درونی خود را میپوشان بلکه آن را آشکار کن.

وقتی به این دنیا آمدم، همانیده شدیم تا باقی بمانیم. این همانیدگی، تا یک زمانی (حدود ۱۰ تا ۱۵) سالگی، کار و فرآیند زندگی است.

اما بعد از آن باید همانیدگی‌ها از هشیاری، جدا شوند مثل: جدا شدن کاه از دانه و این کار در طول زندگی، مسئولیت ماست که با شناسایی همانیدگی‌ها انجام می‌شود.

تا هشیاری زندگی روی فکر و عمل ما بریزد.

تا منظور آفرینش ما بر آورده شود.

تا روح‌های پاک از روح‌های تیره، مشخص شوند.

تا گنج زندگی در کار و روابط ما اظهار شود و کاه من ذهنی فرو ریزد.

با احترام نوشین 🌹



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

